

نوشته سیامک گلشیری حکایت یک وضعیت مک دونالد کشیده

حامد یوسفی

به کمک کودکی که در یکی از مهمان‌خانه‌ها زندگی می‌کند، پیدا می‌شود. این کودک تا آن زمان، زندگی کاملاً عادی داشته است. سرانجام موجود فرازمینی نه تنها زندگی کودک و خانواده او را مختل می‌کند، بلکه کل آن اجتماع را نیز دچار آشفتگی می‌سازد.

۳

چنین ساز و کاری را به دو شکل می‌توان در «مهمانی تلخ» ردیابی کرد: هم در کلیت داستان و هم در تک تک فصل‌ها. در کلیت داستان که روشن است چگونه؛ چون «مهمانی تلخ» از همان فرمول کلاسیک «تعادل اولیه - برهم خوردن تعادل - تعادل ثانویه» بهره برده است که در طی آن جریان طبیعی و منظم زندگی به کمک عاملی بیرونی به هم می‌ریزد و بار دیگر به نظم ابتدایی خود باز می‌گردد. اما و از سویی دیگر، مساله‌ی درگیری میان دونیروی نظم دهنده و برهم زنده‌ی نظم در «مهمانی تلخ» به یک شگرد اساسی و ویژگی ساختاری بدل شده است. در این داستان، هر فصل، حکایت درگیری مسایلی از قبل پیش‌بینی شده است با مساله‌ی پیش‌بینی نشده‌ای که ناخواسته خود را وارد کرده است. شیوه‌ی کار نیز به این ترتیب است که در ابتدای تک تک فصل‌ها، و نیز در انتهای آن‌ها، وضعیتی متعادل برقرار است، اما در میانه‌ی فصل، نیرویی این وضعیت را برهم می‌زند. این نیروی برهم‌زننده همان عامل پیش‌بینی نشده است. برای مثال فصل سوم رامی‌توان به این سه مقطع تقسیم بندی کرد:

شروع فصل

دستش را گذاشته بود روی لبه‌ی صندلی کناری و برگشته بود عقب. به طرف

شرایط مشابه دیگری رامی‌توان در اردوگاه‌های تفریحی مشاهده کرد. یکی از مدیران این اردوگاه‌ها گفته است: «همه‌ی مردم در گذشته برای زندگی، مکانی را در جنگل یا کلبه‌جست‌وجو می‌کردند، اما امروزه حتا برای تفریح و روزهای تعطیل هم به جاهایی می‌روند که قابل پیش‌بینی باشد؛ یعنی اردوگاه‌ها. چون آن‌جا همه چیز رویه‌راه است؛ برای ما ورزش باد و بارش باران اصلاً مهم نیست». از طرف دیگر بسیاری از جذابیت‌های مراکز بزرگ خرید کالا در قابلیت پیش‌بینی، اثرگذار است. برای مثال وضعیت هوا چیزی است که می‌شود پیش‌بینی کرد. کودکی که این‌جا کار می‌کرد، به من گفت مرکز خرید بزرگ کالا را به این دلیل دوست دارد که وضعیت هوای بیرون هیچ تأثیری در آن ندارد. هوا همیشه همان هوای همیشگی است که اودوست دارد... سبک و شیوه‌ی استیون اسپیلبرگ کشاندن بیننده به یک دنیای قابل انتظار و پیش‌بینی شده است که ناگهان واقعه‌ای غیرمترقبه در آن اتفاق می‌افتد. برای مثال در فیلم ئی‌تی، موجود غیرزمینی که در اطراف خانه‌های حومه‌ی شهر متحیر و سرگردان است،



۱
راوی سوار تاکسی می‌شود و راننده به او می‌گوید:
«آن قدر کنار ایستاده بودی که اصلاً دیده نمی‌شدی.»

بعد بحث مسافران به این جا می‌کشد که در اتوبان اساسا ایستادن وسط خیابان خطرناک است و آن وقت مسافری که روی صندلی جلو نشسته، می‌گوید:

«من چند وقت پیش توی این اتوبان با سرعت تمام زدم به یکی، بعد که از ماشین پیاده شدم، هیچ کس نبود.»

او حادثه را طوری تعریف می‌کند انگار که با یک روح تصادف کرده باشد.

این خلاصه‌ای است که من می‌توانم از فصل اول رمان «مهمانی تلخ» برای کسی تعریف کنم. همه در تاکسی درباره‌ی مسایلی ساده‌ی زندگی روزمره صحبت می‌کنند، اما ناگهان سروکله‌ی یک مساله‌ی غیر ساده و غیر روزمره پیدامی‌شود: روح!

۲

جورج رتیزر، جامعه‌شناس معاصر آمریکایی و مؤلف نظریه‌ی مک‌دونالدی شدن می‌گوید:
«پیش‌بینی پذیری یکی از ویژگی‌های جامعه‌ی مک‌دونالدی شده است. در این جامعه افراد موارد شگفت‌انگیز را نه دوست دارند و نه انتظار می‌کشند. آن‌ها می‌خواهند بدانند وقتی امروز غذایی سفارش می‌دهند، این غذاهامانی است که دیروز خورده‌اند و آن چیزی است که فردا خواهند خورد». یکی از مظاهر آن افزایش اعتماد به نتایج فیلم‌های موفق است تا تولید فیلم‌های جدید مبتنی بر مفاهیم، عقاید و شخصیت‌های جدید. این فیلم‌ها مانند غذای مک‌دونالدی کیفیت غذاهای اصلی را ندارند، اما دست کم مردم می‌دانند چه چیزی می‌خورند.

ماشین که می‌رفتم، در جلو را برآیم باز کرد. تمام مدت نگاهش را از من برداشته بود. وقتی نشستیم و در را زد به هم، گفتم: «مزام تون شدم.»

میانه فصل

گفت: «چه طور ممکنه یادتون نیاد؟ یه گاوپیشونی سفید تو دانشکده بود، اون هم من بودم.»
حالا لا اقل معلوم شد از دانشجوها بود. گفتم: «از دانشجوهای من بودین؟»
سرش را تکان داد.
«خودتون ترتیب اخراج مو دادین.»
گفتم: «من؟»
«خود شما. اول تو اون دادگاه مسخره محاکمه کردین، بعدش هم پرونده مو گذاشتین زیر بغلم.»

پایان فصل

گفت: «دیگه برام مهم نیست.»
گوشه‌ی چشم‌هایش را با انگشت دست کشید.
«فقط نمی‌دونم چرا همیشه دلم می‌خواسته شما رو ببینم و یه چیزهایی براتون بگم.»
گفتم: «من گوش می‌دم.»
«باورتون می‌شه؟ اصلا هیچ چی نمی‌تونم بگم. انگار اصلا اون قضیه تو یه دنیای دیگه اتفاق افتاده... شما مستقیم می‌رین؟»
با انگشت پل را نشان داد.
گفتم: «من همین کنار پیاده می‌شم.»

... و به این ترتیب همچنان که کل داستان، دریای آرامی است موجی در دل آن برمی‌خیزد و در پایان فرومی‌نشیند، هر فصل نیز در انتهای خود خواننده را به این گمان وامی‌دارد که همه چیز تمام شد و دوباره می‌توان به وضعیت طبیعی قبل از سوار شدن به ماشین دانشجویی اخراجی بازگشت؛ و شاید از اساس بر مبنای همین منطق، داستان فصل بندی شده باشد. چرا که کل روایت رامین ارژنگ از اتفاقات آن شب، روایتی پیوسته است و بدون فصل بندی می‌تواند به صورتی یکپارچه پشت سر هم بیاید. اما این روایت یکپارچه تبدیل به بیست فصل شده که هر

کدام مدل کوچکی از ساختمان یک داستان کامل هستند و درگیری میان دو عامل (یکی زندگی از قبل پیش‌بینی شده و دیگری نیروی پیش‌بینی نشده) رامساله‌ای ساختاری کرده‌اند؛ یعنی آن که فصول مختلف «مهمانی تلخ» عبارت از کشمکش‌های میان رامین ارژنگ (راوی داستان) و تورج نادری (دانشجوی اخراجی) که در طی آن راوی می‌خواهد زندگی از قبل برنامه‌ریزی شده‌اش را ادامه دهد، اما تورج دائم سعی می‌کند خود را وارد زندگی رامین کند (یا رامین را به دنبال خود بکشد).

«با یه شام مختصر چه طورین؟ من یه جای محشر سراغ دارم.»
«امشب؟»
سرش را تکان داد.

جورج رتیزر،
جامعه‌شناس
معاصر آمریکایی و مؤلف
نظریه‌ی مک دونالدی
شدن
می‌گوید: «پیش‌بینی
پذیری یکی از
ویژگی‌های جامعه‌ی
مک دونالدی شده است.»

گفتم: «امشب دیگه نه. باید زود برگردم.»
سر شریعتی پیچید توی خیابان.
گفتم: «من پیاده می‌شم.»
انگار اصلا نشنیده بود. داشت مستقیم می‌رفت به طرف پایین خیابان.
گفتم: «ما باید ساعت پنج صبح میدون آرژانتین باشیم. گفتم که بهتون.»
«برای شام نیومدم تو این خیابون. خیال تون تخت باشه.»
«پس چی؟»
چیزی نگفت. کمی که پایین تر رفت، راهنما زد و پیچید سمت چپ.
گفتم: «دارین می‌رین طرف خونه تون؟»
لبخند زد.

«زیاد نمی‌شینیم. همین که یه جای بخوریم و شما عکس‌های عقده‌مو ببینین. بعد هر جاخواستین می‌رسونم تون.»

نکته‌ای که این میان تعلق داستان را افزایش می‌دهد آن است که ما از نیت درونی تورج اطلاعی نداریم. همه‌ی دانسته‌های مادر باره‌ی او از اطلاعاتی سرچشمه می‌گیرد که رامین در اختیارمان قرار داده است. به همین دلیل میان دو گمان سرگردانیم؛ از یک سو احتمال این که تورج صرفاً قصد دارد حالا که پس از مدت‌ها استاد سابق را دیده‌ زمانی را با او بگذرانند و مثلاً درد دل کند، و از سوی دیگر احتمال این که او قصد دارد تلافی اخراجش از دانشگاه را درآورد. داستان نیز - بر اساس همان شگرد درونی‌اش - به شکلی عمل می‌کند که ما بالاخره نمی‌توانیم مطمئن شویم کدام یک از این احتمالات درست است. مثلاً در فصل چهارم، راوی (رامین) و تورج به کافه‌ای می‌روند. در اوج صحبت درباره‌ی مسائلی کاملاً عادی، ناگهان موجی برمی‌خیزد.

رفتم سر میز. من پشت به دیوار نشستم.
گفت: «جای قشنگی نیست؟»
«چرا، فقط یه ذره شلوغه.»
«به خاطر پاییزه. مردم تازه یادشون می‌افته تابستونو هدر دادن.»
گفتم: «هوا هم یه ذره بهتر شده.»
چیزی نگفت. فقط برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.
گفتم: «من همین دور و برها یه جای محشر سراغ دارم.»
برگشت.
گفت: «چیزی گفتین؟»
«گفتم من همین دور و برها یه جای محشر سراغ دارم.»
«تو تجریش؟»
«اون جارفتین؟»
لبخند زد.
«جلوش شیرینی فروشیه. پای سیب‌هاش هم حرف نداره.»
گفتم: «شما که از من واردترین.»
خندید.
«فکر کردین از وقتی از دانشگاه اخراجم کردین، چه کار می‌کردم؟ همه‌ش تو این کافه‌ها پلاس بودم.»

... و البته مجدداً این موج فرو می‌نشیند. از این رو تنش و درگیری در لابه لای آرامش داستان تنیده می‌شود. در فصل ششم که قرار است رامین در خانه‌ی تورج یک

جای بخورد و عکس‌های عقد او را ببیند و بعدتورج او را برساند دم در خانه‌اش (در تمام طول داستان این دو احتمال به‌طور موازی با هم پیش می‌آیند: الان رامین برمی‌گردد سر وضعیت عادی قبلش. الان تورج بلایی سر رامین می‌آورد). همه چیز حکایت از احتمالی قوی برای بازگشتن به وضعیتی متعادل می‌کند که ناگهان ماجرای مرگ مادر تورج پیش می‌آید و خیانت پدر در حق او. به این ترتیب با متشنج شدن تورج، وضعیت بحرانی می‌شود.

گفت: «تو تموم عمرم هیچ زنی رو ندیدم که به اندازه‌ی اون سختی کشیده باشه. تموم زندگی شو فدای من و اون شوهر آشفالش کرد. این هم آخر عاقبتش.»
داشت به عکس نگاه می‌کرد.

«کثافت نداشت یه روز تو عمرش یه نفس راحت بکشه...»

یه روز که از مدرسه برگشتم دیدم مادرم نیست. اون کثافت هم نشسته بود تو آشپزخونه و داشت غذاشو کوفت می‌کرد. ازش پرسیدم مادرم کجاست. بلند داد زد که گورشو گم کرده... خلاصه فهمیدم رفته خونه مادربزرگم... وقتی رسیدم اون جا دیدم صورتش و دست‌هاش کبوده. چشم‌هاش شده بود قلوه خون. این قدر زده بودش که دیگه یه جای سالم تو بدنش نبود... خون جلو چشم‌هامو گرفته بود. دلم می‌خواست بکشمش. دلم می‌خواست تکه تکه‌ش کنم.»

این بحران نیز فرو می‌نشیند. خواننده به همین دلیل با جلوتر رفتن روایت دائم منتظر انفجار جرقه‌هایی است که در هرفصل زده شده، اما بلافاصله خاموش شده‌اند. او می‌خواهد این تنش‌های پنهان و زیرین بالاخره جایی سرباز کنند و تورج با رامین درگیر شود - انتظاری که گویا راوی نیز در آن سهیم است و در فصل‌های انتهایی حتما فضایی باغ یا شام خوردن را هم طوری تعریف و توصیف می‌کند انگار حاکی از توطئه تورج هستند.

خواستم چیزی بگویم، از سکوت این جاحرف بزنم. بگویم مدت‌ها بود این قدر احساس آرامش نکرده بودم یا یک همچین چیزی، اما نگفتم. سرم را بردم کنار شیشه و به آسمان نگاه کردم. ابر نبود، اما نمی‌دانم چرا یک ستاره هم

نمی‌دیدم. آسمان سیاه‌سیاه بود. بعد برگشتم و به زخم نگاه کردم. می‌خواستم بگویم نگاه کند ببیند ستاره‌ای چیزی توی آسمان می‌بیند یا من کور شده‌ام.

یعنی تا نیمه‌ی داستان، احتمال این که رامین برای همیشه از تورج جدا شود بیشتر است و در نیمه‌ی دوم احتمال این که تورج به نقشه‌ای شوم علیه رامین جامه‌ی عمل بپوشاند. از این رو وضعیت رامین ارژنگ در نیمه‌ی اول داستان مشابه یک وضعیت «مک دونالدی» شده است. اودائم سعی می‌کند جریان از قبل برنامه‌ریزی شده‌ی زندگی‌اش را حفظ کند و به عنصر پیش‌بینی نشده (تورج نادری)، اجازه‌ی دخل و تصرف ندهد.

«مهمانی تلخ» براساس
یک سوءتفاهم شکل
می‌گیرد. برای کسی که
سعی می‌کند تمام
جزئیات زندگی‌اش
پیش‌بینی شده و
دارای برنامه‌ریزی باشد،
هر عنصر پیش‌بینی نشده
به وحشتناک‌ترین شکل
ممکن تاویل می‌شود.

به ساعت نگاه کردم. دیر نشده بود، اما زخم منتظر بود. پشت تلفن، مثل همیشه چند بار اصرار کرده بود که زود برگردم. قرار بود شام مختصری بخوریم و زود بخوابیم که برای فردا سرحال باشیم. اما حالا گیر افتاده بودم. دلم هم نمی‌خواست دوباره تلفن کنم و او باز شروع کند به تق‌زدن. پیش خودم گفتم دست بالا نیم‌ساعت دیگر می‌نشینم و بعد هر جور شده می‌زنم بیرون.

اما چند سطر بعد:

یک دفعه شنیدم چیزی گفت.
بلند گفتم: «چی؟»
«می‌خوام یه پیشنهادی بکنم.»
«چه پیشنهادی؟»

برگشتم. از آشپزخانه بیرون آمدم. به صورتش آب زده بود و داشت با حوله خشکش می‌کرد.
گفت: «فقط نگیں نه.»
«چی هست؟»

حوله را کشید دور گردنش.
«فردا رو بی خیال نمک آبرود شین.
بیاین امشب با من بریم اون جا.»
«باغ تون؟»

وقتی رامین خود را مرحله به مرحله بیشتر در دست تورج می‌بیند، فقط و فقط زخم‌زبانی از سوی تورج، در خصوص عشق میان رامین و یکی از دانشجویان، کافی است تا رامین از کوره در برود و درگیری فیزیکی شروع شود.

۴

«مهمانی تلخ» براساس یک سوءتفاهم شکل می‌گیرد. برای کسی که سعی می‌کند تمام جزئیات زندگی‌اش پیش‌بینی شده و دارای برنامه‌ریزی باشد، هر عنصر پیش‌بینی نشده به وحشتناک‌ترین شکل ممکن تاویل می‌شود؛ یعنی همان لطفیه‌ی قدیمی که انسان شهری آپارتمان‌نشین، مارمولکی می‌بیند و تلفن می‌زند به آتش‌نشانی تا بیایند این دایناسور را بگیرند. رامین ارژنگ دلبسته‌ی زندگی آرام و پیش‌بینی شده است. توصیفات و توضیحات جزءنگرانه‌ی او از اتفاقات نیز نشان از همین توجه او به جزئیات روزمره دارد. بنابراین او از ابتدا نسبت به تورج بادیده‌ی وحشت می‌نگرد. به همین خاطر رفتارش هم به شکلی است که بالاخره تورج را به موضع درگیری می‌کشاند. تورج وارد حیطه‌ی جنگ لفظی می‌شود و مساله‌ی عاشق شدن رامین پیش از ازدواج با ماهرخ را پیش می‌کشد. رامین جدال‌شان را به برخورد فیزیکی می‌کشاند و تورج را پرت می‌کند داخل استخر و... دست آخر هم او را - احتمالاً - می‌کشد. این جاست که وقتی در فصل بیستم همسر تورج وارد باغ می‌شود و رامین و همسرش از «مهمانی تلخ» می‌گریزند، ناگهان ورق برمی‌گردد و سوءتفاهم پایان می‌یابد. راوی می‌شود شخصیت منفور (هفت سال پیش تورج را ظالمانه از دانشگاه اخراج کرد، و حالا هم احتمالاً او را کشته) و شخصیت برهم‌زننده‌ی وضعیت (تورج)، می‌شود شخصیت محبوب. شخصیت بی‌طرف بین آن دو هم ماهرخ است: «دستش را از دستم کشید بیرون». و تمام. ■